

نقدی بر داستان سیاه و سپید

سیاه و سپید نام یک داستان واقعی است که ا.آزرم آن را به صورت کتابی توسط انتشارات "شاهنامه" در ۱۲۷ صفحه در پاییز ۱۳۸۲ با تیراژ ۵۰۰ جلد در هلند منتشر کرده است. نویسنده در مقدمهٔ یک و نیم صفحه ای آن را کتابکی خواننده است که قصه زندگی و سیر زیستن و عشق جانسوزش، در آن حکایت شده است. محتوای داستان را میتوان در آیینه شعر فروغ فرخزاد، در چکامه ای به نام ناشناس خلاصه کرد که چنین است:

در پرده های درهم امیال سرکشم

نقش عجیب چهره یک ناشناس بود

نقشی ز چهره ای که چو میجستمش بشوق

پیوسته میرمید و بمن رخ نمی نمود

یک شب نگاه خستهٔ مردی بروی من

لغزید و سست گشت و همانجا خموش ماند

تا خواستم که بگسلم این رشته گناه

قلبم طپید و باز مرا سوی او کشاند

نومید و خسته بودم از آن جستجوی خویش

با ناز خنده کردم و گفتم بیا بیا

راهی دراز بود شب عشرتی به پیش

نالد عقل و گفت کجا میروی کجا؟

راهی دراز بود و دریغا میان راه

آن مرد ناله کرد که پایان ره کجاست

چون دیدگان خسته من خیره شد بر او

پا را نمود و گفت که زنجیریم به پاست!

زنجیریش به پاست؟ چرا ای خدای من؟

دستی به کشتزار دلم تخم درد ریخت

اشکی دوید و زمزمه کردم میان اشک

"زنجیریش به پاست که نتوانمش گسیخت"

شب بود و آن نگاه پر از درد میزدود

از دیدگان خستهٔ من نقش خواب را

لب بر لبش نهادم و نالدیم از هوس

کای مرد ناشناس، بنوش این شراب را

آری بنوش و هیچ مگو کاندرا این میان

در دل ز شور عشق تو سوزنده آذریست

ره بسته در قفای من اما دریغ و درد

پای تو نیز بسته زنجیر دیگریست

لغزید گرد پیکر من بازوان او

آشفته شد به شانهٔ او گیسوان من

شب تیره بود و در طلب بوسه می نشست

هر لحظه کام تشنهٔ او بر لبان من

ناگه نگاه کردم و دیدم به پرده ها

آن نقش ناشناس دگر ناشناس نیست

افشردمش به سینه و گفتم بخود که وای

داستم ای خدای من، این ناشناس کیست

(یک آشنا که بستهٔ زنجیر دیگریست)

زمستان ۱۳۳۳، اهواز

داستان، حکایت عشق واقعی است و نویسنده در

آن کوشش کرده تا جای که توانسته است

احساسات خود را به صورت واژه ها و جملاتی

بی پرده برای خواننده بیان کند. احساسات

دلنشین و در خور ستایش. احساساتی بی

پیرایش و دور از هرگونه تزویر. احساساتی که

هر خواننده را شگفت زده می کند.

در ادبیات فارسی، معمولاً ما عادت داریم بازتاب

چنین احساساتی را شعرگونه و آن هم در شعر

شاعران مرد بخوانیم. در نزد جامعه، واژه های

عاشقانه، هنگامی که چکامه گونه سروده میشوند،

نسبت به نوشته های بصورت "نثر" کمتر مورد

انتقاد عام قرار میگیرند. در طول تاریخ هم، ادیبان

و نویسندگان بزرگ دیدگاهها و آرزوهای

عاشقانه خود را یا به گونه داستانهای دلنشین

مانند خسرو و شیرین، لیلی و مجنون... نوشته

اند و یا بصورت شعر که آن را در لابلای کاری

های خواجه کرمانی، حافظ شیرازی، کمال

خجندی و امثال آن فراوان می یابیم. در بیشتر

موارد این اشعار که فوق العاده دلنشین و ظریف

اند، آنچنان با مهارت سروده شده اند که خواننده

هر چند هم از نظر اخلاقی پایند شدید ترین سنت

های جامعه بوده باشد، از خواندن آن شرم نمی

کند، و آن احساسی را که شاعر خواسته است به

خواننده اش منتقل کند، در می یابد.

زنان نیز از دورانهای دور، از رابعه بلخی تا زیب

النساء، تا امروز، از فروغ فرخزاد در ایران، بهار

سعید در افغانستان رفاهت در تاجیکستان، در

چکامه هایشان بی پرده احساسات عاشقانه خود

را نسبت به "مرد" بیان کرده و می کنند. آنها

کوشش کرده اند که در داد و ستد عاشقانه اهمیت

"زن" را نشان دهند و همه اینها برای آنکه آن

احساسات لطیف زنانه بیش از پیش متبلور شود و

شناخته گردد، در نهایت آنها از زن و والا منشی او

دفاع می کنند. اما آنچه ا.آزرم در داستانش آورده

است، بیان شیرین آرزو ها و ستایش هایبست که

با نوشته های همزمانانش متفاوت است. او نهایت

دوست داشتن و پرستیدن معبودش را در جملاتی

که نشان دهنده "بزرگی" دیدگاهش می باشد، به

نثر نشان میدهد و بارها تا به جایی میرسد که

دیگر واژه ای را که گویای بیشتر احساساتش

باشد، پیدا نمی کند. احساسات دختر ۲۳ ساله

نسبت به مردی در یک جامعه شرقی، شاید برای

نخستین بار باشد که به نوشتن رشته شده باشد

و اهمیت این کتاب نیز بدین سبب

است.

ما در این کوتاه نمی

توانیم به راز داستان

بپردازیم ولی با خواندن آن،

خواننده متوجه میشود

نویسنده یک جلوهٔ شاعرانه و

بسیار زیبایی را در بیان احساساتش آورده است،

تا آنجا که حدس میزند که نویسنده شاید شعر نیز

سروده باشد. وی در داستانش دو چیز را دوست

دارد که یار و همدمش هستند، یکی شب و دیگری

معبودش. شب از این جهت که سنگ صبورش

است و دارای اهمیت فراوان در نوشته هایش می

باشد. وی هم نشین شب است، شبی به سیاهی

چشمهای یارش، پرستاره به در خشننگی

چشمهای یارش، سیاه به سیاهی سرنوشت داد و

ستد عاشقانه اش....

... شب آهسته می آمد تا ماجرا را بپرسد. منم

برای تعریف کردنش عجول و منتظر بودم. (شب)

از قصهٔ من خوابش برد یا تظاهر می کرد. (برای

ادامهٔ راز و نیازم) دعا می کردم که زائیدن روز از

یادش برود... (در زمانی که از معشوق غافلگیر

میشود)... انگار ناجوانمردانه غارتم کرده

بودند... (و میآورد)... درد عشق را بصورت ...

فریادی که در من سرگردان بود به مشکل، با گریه

بی امانی رها می کردم... بشدت گریه می کردم، دلم

میخواست که همه اعضایم آب شوند و از

چشمهایم بیرون بریزند ... بقیه فریادهایم را در

خود قفل می کردم و می گذاشتم برای فرصت

بعدی.....

نویسنده با جلوه ای دلنشین داستانش را به پیش

میبرد. مثلاً در مورد نوشته هایش که گویای درد

دلش بوده اند، میآورد: ... شبی چشمهایم به

کاغذهایم افتاد، به اسیرهایی که در آن او و

خواسته هایش را فریاد میزدند... (در هنگام دیدار

با معشوق): برای آغاز کردن سخن ... کلمه می

پالیدم. الفبا و دستور زبان با من "پتکان" بازی

میکردند... حتی جرئت نمی کردم که نگاهش

کنم... اگر باز سحری کند و بخواهد آتش بریزد...

بسویچ نگرستم... چیزی مثل پیچک به سرعت

در تمام وجودم راه میبرد، برگ میساخت...

آهسته بدستم نگاه کردم، شکر خدا پیچک ها

نامرئی بودند... (پس از دیدار با معشوق):... در

من برای خواستن او ذره ای خالی نمانده بود...

کوچکترین جا برای کسی دیگر باقی نمانده بود...

میخواستم همچنانکه دستانم در دستان او بود، به

ابدیت ببیوندم...

از ورای داستان خواننده در می یابد که

سرگذشت، در زمان جنگ، در افغانستان بوده

است ولی زمان آن اقلأً برای اینجانب مشخص

نشد، انگار که نویسنده چادری بر سر نداشته

است. حکایت از خرابی شهر است، شهری که

دانشگاهش که او دانشجویش بوده است در اثر نا

بسامانی ها، تعطیل شده است. در این زمان که به

دیدار معشوق که از شهر دیگری رسیده بود نائل

میشود و مینویسد.... آری، من و شهر ویران ما،

او را داشتیم.... در آن خانهٔ لعنتی فرصت

گریستن میسر نبود... و منکه تنها چاره ام فریاد

زدن بود.... (آنها را) در خودم سرگردانشان

میکردم تا با امواج مخربشان، قلب، سینه و همه

اعضای بدنم را بدرند و ویران کنند... (و پس از

ترك معشوق از دیار او):... او رفته بود،

نمیدانستم چرا هنوز آسمان آبی بود. هنوز صبح

میشد، هنوز بهار بود. هنوز خورشید می تابید...

برای من روال معمولی زندگیم ایستاد و ابتدائی

ترین واکنش هایم سرد و ساکت شدند...

در مورد معشوقش مینویسد: ... عاشق موجودی

هستم که ظاهر او مثل همهٔ انسان هاست. چرا من

بین آنهاهم آدم های که تا امروز دیده بودم و یا به

نوعی ارتباط داشتم، هرگز کسی مرا به خود چنین

محتاج و منوط نکرده بود...

در مورد جنگ می آورد: ... جنگ، جهل و فقر...

مردم و جوانان را، مخصوصاً دختران را زیر

تازیانه خود سخاوتمدانه خرد میکرد... منم

همچنان بدبخت و افسرده بودم. منم رنگ خنده

را فراموش کرده بودم... روز و شب های مایوس

کننده و مزاحم زندگی را یکی پس از دیگری به

گذشته تحویل میدادم... و بدین گونه سه چهارم

حصه دیگر کتاب ادامه می یابد...

در این کتاب، گاه شوریدگی روحی چنان زیبا بیان

شده است که خواننده گمان میکند نویسنده شاید

روانشناس و یا روانپزشک بوده باشد که توانسته

است در اثر تجربه بالینی به نازکی های حالت

های روانی پی ببرد و به آن بپردازد. برای کسانی

که دانش به زیست شناسی عشق دارند و با

نشیب و فراز های شوریدگی عاشقانه و ساختار

ملکولی آن آشنا هستند، این سرگذشت آیینة تمام

نمای همه نشانه های بالینی است که به گونه

بسیار زیبایی بیان شده است.

این کتاب شاید نخستین تجربه نویسنده باشد که

در غربت و دور از تمام امکانات تهیه شده است و

به همین جهت اگر واژه ای اشتباه نوشته شده

است و یا نکات دستوری کاملاً رعایت نشده

باشد، شرایط زمانی و مکانی سبب آن بوده اند؛

همه اینها، تندی احساس، سبک بسیار ساده در

نوشتن، تصویر شوریدگی ها، بی ریایی در سخن

تا حد تحسین انگیز، بیان زیبای احساسات،

ا.آزرم را از سایرین جدا میسازد. سبک آزرَم چه

خوب و چه بد، حقیقتی است که نمیشود از آن

صرف نظر کرد. باریک اندیشی نویسنده سزاوار

قدردانی است. به امید اینکه جامعهٔ امروز

همزبانان ما، پذیرای چنین اندیشه ای باشند و

بیش از همه به هنر نوشتن نویسنده احترام

گذارند.

